



باغ پرندگان

در یک صبح دلپذیر بهاری ، اصغر همراه خانواده اش به باغ پرندگان رفت.
در کنار یک حوض بزرگ مرغابی ها و غازها مشغول شنا کردن بودند.
اصغر به مادرش گفت : غازها چه منقار زیبایی دارند!
او دستش را دراز کرد تا به مرغابی ها غذا بدهد، اما مادرش گفت : این
کار اشتباه است . ما نباید به آن ها غذا بدهیم.
اصغر در باغ قدم می زد که چشمش به جغد سفیدی افتاد که چشمانش را
بسته بود. او جیغ بلندی زد تا جغد را بیدار کند، ولی جغد فقط یکی از
چشمانش را باز کرد.
خواهر کوچک اصغر می خواست از باغچه گل بچیند، اما دید که گل تیغ
دارد. او غمگین شد و گفت : من این گل را دوست دارم .
مادرش گفت : ما نباید گل ها را بچینیم .
من برایت از مغازه یک شاخه گل مصنوعی می خرم .
اصغر و خواهرش خاطره ی گردش در باغ پرندگان را فراموش نمی کنند.